

با یاد و خاطره ستار کیانی

بیست و دو سالی ست که از اعدام ستار می‌گذرد اما من همچنان به نبودش عادت نکرده‌ام. شاید هم هرگز عادت نکنم. هنوز هم وقتی شبها سر بر بالین می‌گذارم به خودم می‌گویم: مادر حق داشت که میگفت: "اندوه از دست دادن عزیزان هرگز رهایت نمیکند". برادر بزرگم نصیر را به خاطر نمی‌آورم. تازه به دنیا آمده بودم که رژیم شاه او را اعدام کرده بود. لالایی دوران کودکیم داستان دلاوریهای نصیر ۲۱ ساله بود، که در جنگ با اهریمن کشته شده بود. بزرگتر که شدم خیلی وقتها با حق هق گریه مادرم که سعی در فرو خوردنش داشت بیدار میشدم، دلیل رنجش را به درستی نمیدانستم، اما آنچه بود تلخکامی بی‌پایانی بود که سراسر وجودش را گرفته بود. سال ۶۷ وقتی ستار را اعدام کردند در نامه ای برایش نوشتم: "اکنون علت دردی را که از بدو تولدم در چهره داشتی، احساس میکنم."

از او یاد گرفته بودم به شیوه سنتی عزاداری کنم و اسمی از عزیز از دست رفته نیاورم. اما نمی‌دانستم غم درونم چه کنم. تا به کی و کجا آنرا با خود یدک کشم. مرگ ستار خواب آرام را از من ربوده بود. خلاء بزرگی در زندگی ایجاد شده بود که با هیچ چیز پر نمیشد.

کم کم با خواندن نوشته ها و خاطرات زندانیان دلم می‌خواست از عزاداری در خلوت خویش بیرون آیم و همصدا با تمامی بازماندگان قربانیان این جنایت، این درد مشترک را فریاد زنم. در همصدایی با آنان و با پرده برداشتن از ظلمی که بر آنان رفته این جانیان را رسوا کرده تا دیگر نتوانند هر بار با نامی دیگر و سلاحی دیگر به میدان بیایند و عشق و آزادی و اندیشه را سر ببرند.

متأسفانه در یادنامه ستار مندرج در نشریه "نبرد" و سایت سازمان فداییان خلق هیچ اشاره ای به فرار قهرمانانه اش از زندان اوین نشده است. تراژدی و افسوسناک‌ترین سالهای زندگی او و رنجی که پس از دستگیری دوباره اش بر او رفته بود مسکوت ماند.

نوشتن این وقایع نه تنها پرده از جنایات جنایتکاران جمهوری اسلامی بر میدارد و در شکافتن، شگردها، انگیزه‌ها و ریشه‌های اصلی این تفکر ضد بشری تجربه ارزشمندی برای نسل بعدی خواهد بود، بلکه با افکندن نور بر زندگی و مبارزه انسانی‌هایی چون ستار که از خانواده، کسی جز هم بندی و رفیق، از خانه، مکانی جز خانه تیمی و از نزدیکان، کسانی جز همه مردم زحمتکش و شریف را نمی‌شناختند، انسان را سرودی دوباره خواهد بود.

نوشته ای که پیش رو دارید بر اساس دستنوشته ها و مطلبی که سعید عزیز در سال ۶۷ در مراسم بزرگداشت ستار نوشته و خوانده بود و مطالب جمع آوری شده از گفتگو با دوست عزیز و گرامی رضا رئیس دانا، از جان بدر بردگان فاجعه ۶۷، هم بندی و پیسن ماهای زندگی ستار در اوین و محمود عزیز که با او در زندان خوی هم بند بوده تهیه شده است.

بدلایل امنیتی برخی از اسامی مستعار می باشد.

ساسان کیانی

27.12.2009

sasankiani@hotmail.de

روایت یک فرار



شب پنجشنبه ۱۶ خرداد ۶۴ تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، صدای آنور سیم را که شنیدم، خشکم زد، قدری منگ شده بودم، باور کردنی نبود.

"حالت خوبه؟ خانه هستید؟ میخواستم سری بزنم."

یعنی از کجا زنگ میزنه؟ این همه مدت کجا غیبش زده بود؟ هشت ماه از آخرین دیدارمان میگذشت. از آن بعد از ظهر بارانی مهرماه ۶۳ دیگر ندیده بودمش. توی آن پیکان قهوه ای رنگ با شیشه های بخار گرفته، تازه انداخته بود توی سیمتری که ماشین گشت ناراله از کنارمان سبقت گرفت. رنگ سرخ چراغ عقبش چشمک زنان روی شیشه ماشین که قطرات باران سبکیال رویش بازی می کردند پخش میشد. یک قدری ترس توی وجودم دویده بود. او را نمیدانم، ولی انگار حالم را فهمید، همانطوری که دنده عوض میکرد گفت: "میدانی، هوا که سرد میشه یک طوری احساس امنیبت میکنم. نه اینکه توی ماشین را راحت نمیشه دید خیال یک خورده آسوده است که الکی توی خیابان گیر نمی اقم."

آخر برای آدمی مثل ستار وسط آنهمه گشت های رنگ و ارنگ پلیس و بگیر بگیر و تواب ها قضیه آنقدر جدی بود که هر وقت که تو خیابان می آمد باید فکر میکرد که برگشتی در کار نیست. آنروز نهار را توی چلوکبابی هفت حوض خوردیم. قرار بود سه شنبه طرفهای غروب زنگ بزند که آگه اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. حدودهای آخر هفته بود، فکر می کنم، پنج شنبه بود که از قضیه ضربه با خبر شدم.

* * *

تلفن را که گذاشتم تازه یادم آمد چه گفته ام و چه شنیده ام. تنم لمس شده بود، انگار از کار افتاده بود. قلبم آنچنان می طپید که قفسه سینه ام درد گرفته بود. حوادث توی مغزم می دویدند و قاطی هم می شدند. بیهوده سعی میکردم یک جوری جواب سوالهایم را پیدا کنم. توی مغزم همه چیز آنقدر تند می دوید که قدرت مرورش را نداشتم.

زنگ در به صدا درآمد. در خانه را که باز کردم. چونان سایه ای توی خانه لغزید و بی حرکت ایستاد، درست روبرویم، دستم بی اختیار جلو رفت دستانش را محکم فشردم. خودش بود. سایه ها توی تاریک و روشن راهرو روی صورت رنگ پریده اش عمیق شیار می کشیدند. چشمهایش بی قرار توی چشمخانه بازی میکردند و سخت می درخشیدند. در آغوش کشیدم.

گفت: "من از زندان می آیم. از دستشان فرار کردم."

انگار که برق گرفته بودم، فقط پریدم دوباره بغلش کردم و کشیدمش توی اتاق، زبانم بند آمده بود و مغزم دیگر قفل کرده بود.

کلمات بیهوده توی مغزم می‌گشتند و دوباره گم می‌شدند. بغل دیوار روی زمین خودم را ولو کردم، نمی‌نشست، توی اتاق راه می‌رفت، صورت رنگ پریده اش بد جوری توی ذوق می‌زد. تمام تنش را انگار چیزی آنچنان بهم می‌فشارد که فکر میکردی نفس هم نمی‌کشد. چای هنوز حاضر نبود و صدای غل غل یکنواخت سماور کسالت بدی توی اتاق پخش میکرد. انگار روی سرت وزنه گذاشته باشند و نرم نرم فشارش را بیشتر کنند.

از بیرون صدای بلندگوی مسجد می‌آمد، دعا می‌خواندند. پشتم را روی دیوار سر دادم، پیراهن سرمه ای مهتاب با آن گل‌های سفیدش چشمم را میزد. تازه بچه را خوابانده بود آمد و سلام کرد رنگ به صورت نداشت، حتما دستهایش هم مثل همیشه از زور هیجان یخ کرده بود. یکهو گفت:

پس چی شد؟

ستار پرسید: "وضعیت خانه چطور است؟ تو این مدت خبری نشده؟"

گفتم: نه، خبری نشده بود.

چای را که خوردیم آسوده تر شد.

رنگ و روی ستار کم کم داشت سر جا می‌آمد فقط همدیگر را نگاه میکردیم، گاهگاهی میگفت:

عجب،

توی چشمهایش دوباره خنده می‌دوید. نشست. پشتش را به دیوار تکیه داد و کونه پای چپش را گذاشت روی انگشت پای راستش. پاهایش که سوار هم شدند مثل همیشه، گفت:

"یک دو پکی از آن سیگار را بذار برای ما."

مهتاب گفت شام میخوری؟

خندید و گفت: "له بابا امروز غذای حسابی خورده ام، سیرم."

رو بهم کرد و گفت: "محمود را تا کی میدیدی؟"

گفتم: تا یکی دو هفته بعد از ضربه می‌دیدمش، که غیبش زد. ذخیره ها را دیگر نرفتم.

گفت: "خوب کاری کردی. شانس آوردم. همش فکر میکردم شاید حداقل اینجا نسوخته باشی. با خودم گفتم زنگ میزنم، شانس آخر است، امتحان میکنم، آگه شما هم نباشید، حتما مادر بزرگ هست، که خوشبختانه گرفت. تا حالا فکر میکنم همه چیز درست پیش رفته فقط اگر یکی از این بچه ها را نگیرندش. فقط امیدوارم حرفهایم را قبول کرده باشد و اشتباه نکند ولی خوب آدم تیزی است." از حرفهایش سر در نیاوردم.

تا دم دم های صبح حرف میزدیم. یعنی ستار حرف میزد و ما سرا پا گوش.

"با دوتا از بچه ها جلسه داشتیم، ما رسیده بودیم منتظر یکی دیگر از بچه ها بودیم. از توی راه چند باری زنگ زد و گفت منتظرم باشین دارم میام، نیم ساعتی طول کشید، راستش نگران شدیم که باز زنگ زد و گفت توی ترافیک موندم دارم میام. چند دقیقه بعد زنگ در را زدند، در را باز کردیم که بباید تو که به جای او پاسدا رها با لباس شخصی ریختن تو. پریدم طرف پنجره خودمو پرت کنم بیرون که ریختن رو سرم و

با کتک بردنم. چشم‌امونو بستن و با آمبولانس بردنمون. از توی راهروها با فحش و کتک ردمون کردند و هر کدام را توی سلولی مجزا انداختند. توی سلول فهمیدم توی کمیته مشترک هستم."

دفعه سومش بود که به کمیته مشترک می بردنش. وجب به وجبش را می شناخت. بارها توی راهروهایش با چشم بسته اینور و آنور کشیده بودنش. به غیر از زمان شاه و ایندفعه، یکبار هم سال ۶۰ گرفته بودنش. با تیزهوشیش توانسته بود هویتش را ببوشاند. خودش را آقا مجتبی معرفی کرده بود که از دست پدر و مادرش که توی ده میخواستند اند زنش بدهند در رفته به تهران آمده بود که هم گشتی بزند و هم آنها را از زن پیدا کردن منصرف کند. سه ماه توی سلول زیر تیغ، نمایش بازی کرده بود. چیزی ازش نگرفته بودند، شناسایی هم نشد. آخر سر از زندانی و بازجو و نگهبان همه و همه برای آقا مجتبی ساده دل و دهاتی که توی شهر بدبیری آورده بود و نماز و دعایش هم قطع نمیشد دل می سوزاندند. آقا مجتبی بالاخره بعد از سه ماه از زندان آزاد شد.

یک ساعتی توی سلول بوده که میبردنش بازجویی.

ستار میگفت:

" برای بازجویی که می بردنم، می دانستم قضیه تمام است، ولی باز یک احتمال می دادم، احتمالی که تا آخرین لحظه حتی بدترین و سخت ترین لحظه ها می شود رویش حساب کرد. شاید بشود سیاهشان کرد. به خودم می گفتم زیر همه چیز میزنی. توی اتاق روی صندلی نشاندنم، جابجا نشده بودم که صدای بازجو توی اتاق منعکس شد."

اسمت چیه؟

محسن صادقی

آقای صادقی شغلت چیه؟

ویزیتور شرکت مواد غذایی.

عیالواری؟

گفتم : بله

چند تا بچه داری؟

گفتم : یکی،

بچه ات چند سالش هست؟

گفتم : دو سالش

چندتایی دندان دارد؟

دوباره این دو لعنتی سر زبانم آمد، دوتا.

فقط خندید.

گفت: ستار ایندفعه دیگر بازی تمام است، آقا مجتبی بازی هم فایده ای ندارد.

"از کار خودم خنده ام گرفته بود، حالا دیگر جنگ اصلی شروع می شد. انگار فرمان آماده باش توی بدنم صادر شده بود، تمام عضلاتم، پوستم و اعصابم، تمام وجودم را نیرویی گرفته بود. انگار بافتهایم شکل عوض میکردند، تمام وجودم مملو از مقاومت شده بود. برای جنگ با شلاق آماده می شد. اول قضیه مثل

نمایش همیشگی بود. گفتند: همه چیز لو رفته و من هم بهتر است برای راحت تر شدن کارم همه چیز را بگویم."

در مورد شکنجه خیلی حرف نمی زد، روی این قضیه مکث نمی کرد، وقتی ازش میپرسیدیم زود از روش می گذشت. بعدها که کف پاهاشو دیدیم فهمیدیم که چه کشیده، کف پاهاش آش و لاش بود، کلی گوشت اضافه آورده بود. یک ماهی زیر شکنجه بوده و برنامه آویزان کردن را مدام برایش پیاده کرده بودند. تا اینکه با آن نفر روبرویش می کنند. او هم آنچه را که گفته بود برایش میگوید. بعد هم می گوید که با بچه های خارج در تماس است. به آنها گفته که خودش و ستار سالم هستند. و دستگیر نشده اند. ظاهراً رفقای خارج اصرار داشته اند که با خود ستار حرف بزنند. از این زمان بود که فشار روی ستار برای تلفن کردن بالا گرفته بود.

ستار می گفت:

"اصرار آنها روی تلفن کردن باعث شده بود که فکری توئی ذهنم بیاید. ابعاد ضربه را نمیدانستم تا کجا رفته بود. ولی یک چیز برایم مشخص شده بود، آنهم اینکه پلیس هنوز خیلی ها را دستگیر نکرده و برایشان تله میگذارد. فاجعه ای در حال شکل گرفتن بود که میتوانست به قیمت سنگین تری برای تشکیلات تمام شود. این فکر روزهای متوالی در سرم می گشت. ذهنم را مشغول کرده بود. تمام روز فکر میکردم. قضیه تلفن به خارج ابعاد وحشتناکی گرفته بود. با توجه به اینکه اون رفیقمون مدام با خارج از کشور در تماس بود، برای من تنها دو راه وجود داشت، اگر تلفن نمیکردم، برای بچه ها مشخص می شد که من نیز دستگیر شده ام، چیزی که در آن وضعیت بنظرشان خیلی غریب نمی آمد و سر نخ واحدهای بی ارتباط از طریق او توی دست رژیم می افتاد. راه دوم این بود که منم تلفن کنم و قضیه را تا آنجایی که می توانم مهار کنم. با خودم فکر کردم اگر این کار را نکنم وضع فقط میتواند بدتر شود اما اگر درست حرکت کنم، شانس هست تا باقیمانده نیروها توی دست رژیم نیفتند. پس از روزها فکر کردن، بالاخره راه دوم را انتخاب کردم. می دانستم بازی خطرناکی است که میتواند به قیمت حیثیتم تمام شود."

تمام اضطراب آن لحظه ها به ما نیز منتقل شده بود، سرا پا گوش بودیم.

ادامه داد:

"راه دوم را انتخاب کردم. بالاخره قبول کردم و تلفن زدم، و روز به روز توی قالب بریده طول کردم. صحبت پای تلفن میرفت که به دادن قرار بکشد. بچه های خارج از کشور اصرار داشتند که من از کشور خارج شوم ولی من هر بار به بهانه ای به تعویقش می انداختم. سعی میکردم با مختصر اشاره ای یا با لحن یک طوری قضیه را برای بچه ها زیر سوال ببرم ولی عکس العمل آنها جوری بود که انگار اصلاً قضیه را متوجه نمی شدند.

مضمون صحبتهای تلفنی قبلاً با بازجو هما هنگ میشد. جا برای مانور دادن خیلی تنگ بود. اصرار بچه های خارج برای دادن قرار بیشتر میشد، زمان هم تنگ بود، باید نقش ستار توابع را برای بازجو جا می انداختم و جلب اعتماد می کردم، در غیر اینصورت کار مشکل می شد. تمام روز را توی انفرادی به مسئله فکر میکردم. به هر حال فشار از هر دو طرف برای گرفتن قرار بالا گرفته بود. توضیحات من در نگرفتن

فرار به بهانه کسب اعتماد خارج و جا افتادن طرح نتیجه ای نداشت و بچه ها هم که اصلاً این قضیه را که من از زندان زنگ میزنم نتوانستند حدس بزنند.

بعدها فهمیدم که میخواستند توی تشکیلات نفوذ کنند. برنامه شان این بود که نفوذی های آموزش دیده شان را از طریق زندان به تشکیلات بیرون وصل کنند.

اینرا که فهمیدم عزم جزم تر شد. تمام سعی ام این بود که کنترل امور را در دست خودم بگیرم. وضعیت خیلی پیچیده شده بود برنامه ها را بازجو طرح ریزی میکرد. بازجو قانع شده بود که برای نفوذ در تشکیلات در اولین فرار دستگیری در کار نباشد، تنها وحشت من از تعقیب بود که تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود. با یک اشتباه می توانست همه چیز بر باد برود. قرار باید پایین شهر اجرا می شد."

او حرف می زد و من خودم را در تمام لحظه های زندان با او می دیدم. ترس و هیجان و اضطراب با هم قاطی شده بودند، دهانم خشک شده بود. دو تا سیگار آتش زد، سیگار را گرفت، اما همچنان حرف میزد.

* * *

"سر قرار اضطراب داشتم. منطقه را سه چهار تا موتوری و یک ماشین شخصی زیر نظر داشتند. بالاخره دیدمش، علامت قرار، خودش بود. ضربان قلبم تند شده بود و درست توی همان لحظه آخر هیجان و دلواپسی شدیدی توی دلم ریخته بود. با خودم گفتم، دوست من اگر قضیه نگیرد جای تو هم توی دلغوز آباد بغل دست ماست.

باهاش دست دادم، اسمش رحمان بود، توی تلفن گفته بودند. گفتم بریم توی ماشین من. چیزی نگفت. راه افتاد. ماشین بیست متری پایین تر بود، توی ماشین که نشستیم، رحمان گفت: "رفیق به نظر من منطقه نا امن می آید تو چی فکر میکنی؟"

دلم ریخت. همش می ترسیدم شک کند و همه چیز خراب شود، گفتم منظورت چیه؟ درست یکی شان را نشان داد که با موتورش ورمیرفت و گفت: فکر می کنم این پسره حزب الهیه، به علامت قرار من یک جوری آشنا نگاه می کرد ولی فوری نگاهش را دزدید. الان هم الکی معطل است، باید خودمان را چک کنیم. عدم اطمینان را توی چشمانش می دیدم. تصمیم گرفته بودم تا موقعی که باید از تور فرار می کردیم کلمه ای راجع به قضایا باهاش حرف نزنم. تحت هیچ شرایطی، مگر آن موقع که مطمئن باشم که میتوانیم فرار کنیم. رحمان آخرین شانس بود. رویش میشد حساب کرد. آدم تیزی بود. فقط باید کاری میکردم که شک نکند.

از بهبودی توی ستار خان پیچیدم. همینطور که توی فکر بودم بی اراده گفتم از کدام طرف بروم؟ انگاری خواست بگوید چرا از من می پرسی، گفت بریم سمت پایین. از روابط پرسیدم، درست همانطوری که با بازجو قرار گذاشته بودیم. نه کلمه ای بیش و نه کلمه ای کم. اگر توی ماشین ضبط صوت کار گذاشته باشند حرف نمی شود زد. در مورد روابط و وضعیتشان حرف زد. بخشی شان را نمی شناختم، با خودم فکر میکردم، پس هنوز دستگیر نشده اند. برگشتم توی صورتش نگاه کردم، با آن چشمهای آبی و پیشانی بلند و بینی کشیده اش. خیلی مهربان نگاه نمی کرد، ولی چه اهمیتی داشت؟ رفیق نازنینی ست، حس می کردم

دوستش دارم. روزهای سختی را با هم در پیش داشتیم بی آنکه بدانم. دوباره نگاهش کردم، حواسش جای دیگری بود، از زبلی اش هم خیلی خوشم آمده بود، همین خیلی امیدوارم میکرد.

رحمان گفت رفیق مطمئنی خودت را چک کرده ای؟ گفتم معلوم است. من از خودم مطمئنم که توی تور نیستم، شاید تو تعقیب میشده ای. از توی آینه دوتا موتورسوار را میدیدم، پشت سر ما می آمدند. گفتم شاید اشتباه میکنی، با تعجب از بی خیالی من، گفت: نه رفیق این همان است که به پاکت توی دست من صورتم نل زده بود اشتباه نمی کنم، فقط بگو باید چکار کنم؟

موتورها پشت ماشین را ول نمی کردند و می آمدند. با پنجاه متر فاصله. فکر میکردم چطور میتوانم از دستشان چند لحظه ای غیب شوم تا اقلاً رحمان را یک جایی بیرون بیاندازم. شاید بی پدرها تمام مدت مرا به بازی گرفته بودند و اصلاً برنامه دستگیری داشتند. گاز دادم توی دولت آباد، پشت ساختمانهای نوساز، هوا تاریک شده بود، سر پیچ خیابانی ترمز زدم، رحمان مثل برق از ماشین پرید بیرون و سریع خودش را پشت شمشادهای حاشیه خیابان پرت کرد. راه افتاده بودم، سر پیچ خیابان چراغ موتورها را که پیچیدند دیدم. با سرعت گاز دادم، جوری که فکر کنند قصد فرار دارم، آنها نیز با سرعت پشتم می آمدند، خوشبختانه همشون پشتم بودند، از رحمان خیالم راحت شد. با سرعت رفتم سر قرار بازجو، عصبانی رفتم تو دلش، این چه وضعی است که درآورده اید؟ طرف فهمید که داریم تعقیب میشیم، همه کارها را خراب کردید. بعد از کلی داد و بیداد و بحث و مجادله بازجو قبول کرد که در قرار بعدی مراقبت را کم کنند. احساس میکردم اطمینانش به من بیشتر شده، و این بزرگترین خوشحالیم بود. با خودم میگفتم تا پایان کار چند قدمی بیشتر نمانده. آه اگر این چند روز هم می گذشت.

بازجو گفت: خبر سلامتی ام را به رحمان بدهم و خیالش را راحت کنم که سالمم."

اینطور که ستار می گفت، بازجوها قبلاً قرار دیگری به او داده بودند. رفیق دختری که ظاهراً از خارج می آمده است.

ستار میگفت، که قرار بوده مدارکی هم با خودش بیاورد. این قرار چند روز قبل از قرار با رحمان بوده. شاید دو سه روز قبل، او میگفت، فکرهاش را کرده بود که توی همون یکی دو روز قضیه را خاتمه دهد، نگران بوده که کنترل کارها از دستش خارج شود و احساس خطر میکرد. بازجو گفته بود که ستار روز بعد از قرار رحمان باید رفیق دختر را ببیند و مدارک (اسناد پلنوم سازمان) را هر جوری شده از او بگیرد. تصمیم گرفته بود هر طوری که شده روز قرار با رحمان قال قضیه را بکند.

ستار می دانست، قرار بعدی آخرین قرار با رحمان است. احساس میکرد ضربه نزدیک است و هر طوری شده باید طرح فرار را اجرا کند.

برنامه بازجوها در قرار بعدی وصل رحمان به عنصر نفوذی پلیس بوده.

می گفت: سر قرار رفیق دختر ریسک کردم، سرم را از ماشین بیرون آوردم، و فقط یک جمله اضافه تر از آنچه باید می گفتم، اضافه گفتم. به او گفتم روز پنجشنبه عصر (روز قرار با رحمان) بنشیند توی خانه ای که شماره اش را داشتم، و منتظر تلفن من بماند، مدارک را هم با خود داشته باشد.

* * *

"ساعت پنج روز پنج شنبه، ۱۶ خرداد رفتیم سر قرار رحمان، قبل از رفتن سر قرار، بازجو برایم غذا آورد، اجازه داده بود وقتی سر قرار میروم روزها را بشکنم. لبهای ترک خورده و خشک توی نوق میزد. تنها آرزویم این بود که رحمان سر قرار بیاید، شش ماه برای این روز زحمت کشیده بودم و توی مغزم بارها همه چیز را مرور کرده بودم. دیگر از حیثیت خودم ترسی نداشتم، ترسم از جان بچه‌هایی بود که داشتند آرام آرام توی تور می‌خزیند و با کمترین اشتباهی، کوچکترین خطایی توی تور مرگ اسیر میشدند.

رحمان سر قرار آمد.

قبلا از بازجو پرسیده بودم که آیا می‌توانیم از ماشین پیاده بشویم و راه برویم؟ میخواستیم از دست این ضابط صوت لعنتی توی ماشین خلاص بشوم. پیاده قدرت عمل بیشتری داشتیم. بازجو که اطمینانش جلب شده بود، گفت آره، مساله ای نیست.

کلی با رفیق توی خیابان راه رفتیم، بهش گفتم چک کن ببین تعقیب می‌شیم، گفت: نمی‌شویم. خودم هم آثاری نمی‌دیدم، ظاهراً به قولشان عمل کرده بودند.

ماشین را توی میدان خراسان پارک کرده بودم، یک ساعتی توی کوچه پس کوچه‌های میدان خراسان تا بازار، پیاده ضد تعقیب زدیم، تکه ای از راه را سوار اتوبوس شدیم، باز ازش پرسیدم تعقیب نمی‌شیم؟ حساسیت قدری تحریکش کرده بود، دیگر کفرش در آمده بود ولی بروز نمیداد. سر کوچه تنگی رسیدیم، برای آخرین بار ازش پرسیدم، فکر میکنی سالمیم؟

گفت: از آنچه که می‌بینم صد در صد.

توی کوچه تاریک و خلوت گوشه دیوار بهش گفتم: الان می‌خوام یک چیزی بهت بگم که دیوانه ات میکنه. خودت را کنترل کن و خوب گوش بده. من از زندان سر قرار می‌آیم. انگار رحمان را برق گرفت. نشست، بدنش می‌لرزید و رنگ به صورت نداشت. همه چیز را به او گفتم. گفتم شب خانه‌اشنایت نرو. مثل اینکه قرار بوده رفقای خارج همان شب خانه‌اشنایش زنگ بزنند.

خانه توی تور پلیس بوده، بچه‌هایتان را هم خبر کن، به خارج هم زنگ بزن و همه چیز را بگو.

پیراهنش را با رحمان عوض میکند و از هم جدا میشوند. بعد خودش هم به رفیق دختر زنگ زده بود و به او گفته بود که از آن خانه برود و مدارک را هم نابود کند.

* * *

دم دمه‌های صبح بود. از شدت ترس و هیجان بدنم منقبض شده بود. ستار همچنان حرف می‌زد. هوا که روشن شد او شماره تلفنی به من داد و گفت برو از بیرون به این شماره زنگ بزن و یک جوری بهشون حالی کن که توی تورند. تاکید کن. حواست باشه دو دقیقه بیشتر طول نکشه.

رفتم چندین کیلومتر دورتر از خانه در کابین تلفن عمومی و با ترس و لرز شماره را گرفتم، خانم مسنی گوشی را برداشت. گفتم وضع خونه خرابه از اونجا برین، به هیچکس راه ندین می‌دونین که...، یادتون نره. سریع گوشی را گذاشتم.

قلبم داشت از جا کنده میشد. توی راه خانه همه اش به ستار فکر میکردم، به شهامت او، به اینکه در این مدت چها کشیده.

وقتی آمدم خانه ستار پرسید: "چی شد؟ خونه بودن؟"
گفتم: آره .

عصر که شد بهم گفت: "برو دوباره زنگ بزنی، نگرانم."
رفتم دوباره زنگ زدم باز همون خانم مسن گوشی را برداشت گفت نگران نباش همه چی خوبه.
شب که شد گفت باید بروم خونه یکی از بچه ها بهشون خبر بدم، حتما اونا هم تو تورن، آگه نیومدم زود از خونه برین.

بهش گفتم: من باهات میام.
گفت: "له، بهتره تنها برم."

بد جوری بهم بر خورده بود. فکر میکرد رسالت تمام این جنبش رو دوش خودش تنهاست، و اصلا ما رو آدم به حساب نمی آورد.

اصرار کردم، من پاس میدم، دو نفری بهتره
گفت: نه

جلوش و ایستادم و گفتم: نمی دارم تنها بری.

بغلم کرد، زد به پشتم و گفت: "باشه، بریم."

مهتاب گفت: "ستار مگه نگفتی مبارزه یه کار تیمی هست."

لبخندی زد و ما رفتیم.

احساس خوبی داشتم. ستار دیگر تنها نبود.

سر کوچه ای رسیدیم، به من گفت: "همینجا ایستا و پاس بده من از دیوار میرم بالا"

از دیوار پرید بالا رفت توی تراس نیم ساعتی طول کشید، خوشحال برگشت و گفت:

"از اینم خیالم راحت شد."

شب دوم ما از خانه رفتیم، ستار اصلا به خانه مطمئن نبود. چند شبی را نزد یکی از آشنایانم گذرانیدیم.
وقتی دیدیم خبری نشد، دوباره برگشتیم به خانه. هفته اول با دلهره و نگرانی گذشت. با صدای ترمز هر ماشین یا موتوری قلبمون می ریخت و می گفتم کار تمام شد. ستار همش میگفت: "کاش می تونستم سیانور بگیر بیارم." گفتم: نه ستار بهش فکر هم نکن. خندید و گفت: "سیانور یک بار می کشه، شکنجه ات هم نمیده. ناجی همیشگیه."

ستار شش ماهی پیش ما بود. شبهای اول چنان مضطرب بود که مثلا یک شب وقتی ساعت دو نیمه شب آژیر حمله هوایی به صدا درآمد، من بچه را بغل کردم و مهتاب دوید به طرف اتاق ستار. "ستار بدو آمدند"، ستار به طرف پنجره دوید، که از حیاط خانه فرار کند، مهتاب دستش را گرفت، "از این ور، زیر پله، پناهگاهمون زیر پله هست." وقتی زیر پله نشسته بودیم ساعتها به این اشتباه ستار می خندیدیم.

گفت: "دفعه دیگه اینکار را با من نکنید ها، آگه رفته بودم چی؟ بمبارون چبه، یک شب اومدیم مثلا راحت بخوابیم."

و بعد این شعر را خواند:

همیشه تشنه نهر آب ببند	گرسنه نان سنگک خواب ببند
برهنه خرقة ی سنجاب ببند	مقصر خواب ببند تازیانه
شتر در خواب ببند پنبه دانه	گهی قپ قپ خورد گه دانه دانه

هفته اول که گذشت، ستار دوباره روی فرم اومد. "بیطوری همیشه من باید بتونم بیرون برم."

با حیاط خانه و آب دادن به گلها شروع کرد. هر روز یکی از کلاه‌های پناه را به منظور درست کردن کلاهی اندازه سر خودش خراب میکرد. نمیخواست با سر لخت تو حیاط بره، میگفت ممکنه از پنجره ای کسی ما رو زیر نظر داشته باشه و او را از روی مدل طاسی اش بشناسدش.

مخفی گاه روزهای اولش وقتی کسی وارد خانه میشد کم لباس پناه بود تا اینکه ترتیب اون هم داده شد و شکست. نگه داشتن ستار در خانه تقریباً امکان پذیر نبود. از آنجا که نمی دانستیم تکلیفمان چه خواهد بود و کی و چگونه موفق به خروج از کشور خواهیم شد، مسئله تغییر قیافه ستار اصلی ترین مسئله مان شد.

کلاه گیس ایده مهتاب بود. با گذاشتن کلاه گیس یکی از مهمترین نشانه های ظاهری ستار پوشانده میشد. پس از تحقیقات مهتاب فهمیدیم قیمت کلاه گیس خوب و درست حسابی خیلی بالاست و با وضعیت مالی ما امکان پذیر نبود. تصمیم گرفتیم با برادر ستار، ساسان که شرکت ساختمانی داشت و وضع مالی اش هم بد نبود تماس بگیریم و او را در جریان بگذاریم. ستار اول موافق نبود، نمیخواست به هیچ وجه مشکلی برای کسی درست کند. هیچکس از خانواده ها یمان از بودن ستار در خانه ما خبر نداشتند. وقتی افراد خانواده برای دیدار می آمدند ستار ساعتها در انباری ما مخفی بود. ولی بالاخره قبول کرد.

ما با ساسان تماس گرفتیم و جریان را برایش گفتیم و بالاخره با پولی که ساسان برای ستار تهیه کرد موفق شدیم پروژه کلاه گیس را عملی کنیم. که خود داستان مفصلی است.

اواسط شهریور ۶۴ ساسان برای دیدن ستار به تهران آمد. ستار که به دلایل امنیتی و کار تشکیلاتی بندرت با خانواده اش تماس داشت به شدت احساس دلنگی میکرد و وقتی ساسان با ماشین شخصی به تهران آمده بود، دیگر همه چیز فراهم بود، کلاه گیس، ماشین و...

ستار شبانه همراه ساسان برای دیدار خانواده و مادرش راهی شیراز شد. یک شب را در شیراز با خانواده اش بود و روز بعد دوباره به تهران برگشتند.

ما که دیگر خیالمان راحت شده بود و ترسمان ریخته بود، کم کم جریان فرار ستار را با بچه هایی که هنوز دستگیر نشده بودند و با ما ارتباط داشتند مطرح کردیم تا از این طریق امکانات دیگری برای شرایط ضروری ایجاد کنیم.

کم کم دوباره نشست های شبانه با دو سه تایی از رفقای که هنوز بودند شروع شد. ستار همیشه مطالب جالب و تازه ای برای بحث داشت. هر شب زیر نور چراغ خواب تا ساعت ۳-۴ شب بیدار بودیم. حضور ستار در خانه ما باعث شده بود که دوستان با بی میلی از خانه ما بروند.

ستار از اول معتقد بود که ما باید هر چه زودتر از ایران برویم، او از طریق یک رابطه عادی که در میدان بازار میوه میشناخت توانسته بود امکانی پیدا کند تا ما را از ایران خارج کنند. فرد مزبور برای هر کدام از ما ۶۰ هزار تومان می‌خواست، که قرار بر این بود نفری ۲۰ هزار تومان آن را برای تدارک سفر از پیش بپردازیم و بقیه را در مرحله بعدی. ستار این پول را از طریق برادرش تهیه کرد. و ما نیز با فروش بخشی از وسایل مان، پول پیش را به فرد مزبور پرداختیم. یک ماهی گذشت از قاچاقچی خبری نشد، در همان روزها روزنامه خبر دستگیری باند قاچاقچی را منتشر کردند، که ستار احتمال می‌داد آنها باشند که دستگیر شده‌اند.

ما که به سختی آن پول را تهیه کرده بودیم، با ناامیدی تقریباً قید خروج را زدیم. چند روزی گذشت و ستار گفت باید دنبال رابطه دیگری باشیم. بعد از تحقیقات فراوان، ما از طریق آشنایی امکان دیگری پیدا کردیم، که آشنای ما به آنها خیلی مطمئن بود، ولی او نیز از هر کدام ما ۸۰ هزار تومان می‌خواست.

یک ماهی طول کشید که ما پیش پرداخت پول را تهیه کردیم، درست زمانی که ما پول را پرداخت کردیم، ستار از طریق آشنایش با خبر شد که سرو کله فرد قبلی نیز پیدا شده است. آنها حاضر نبودند پول ما را پس بدهند، ولی آمادگی خود را برای بردن ما اعلام کردند.

ستار می‌گفت: "بهتر است که من با اینها بروم و شما با آنها."

یکی به دلیل پول و دیگری این که معتقد بود اینها با آن خانواده ای که میشناخت (میوه فروش) آشنا هستند و او را با ماشین خودشان تا سر مرز خواهند برد و لازم نیست این مسیر را با اتوبوس برود.

ستار معتقد بود که صد در صد رژیم عکس او را برای شناسایی به همه جا داده و احتمال دستگیری در گشتهای بین راه خیلی زیاد است. دلیل سومش این بود که اگر تنها دستگیر شود بهتر است و نمی‌خواست از طریق خودش ضربه ای متوجه ما شود. در هر حال قرار بر این شد ما از طریق دو قاچاقچی خارج شویم.

ستار آن روزها به شدت ورزش میکرد ساعتها در اتاق طناب میزد، نرمش میکرد و با خنده میگفت، "ما تو زندان که هستیم باید خودمونو برای بیرون آماده کنیم، بیرون که هستیم برای زندان. این بدن باید بتونه زیر اون شلاقها تاب بیاره. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریها نیست، من کاری باهاشون کردم که اگر دستگیر بشوم به این راحتی دست از سرم برنمیدارند و به راحتی هم اعدام نمی‌کنند."

(که متأسفانه همینطور هم شد)

به هر حال روز موعود فرا رسید ، روز ۲۴ آبان، ستار بیقرار بود و ما هم پکر. خوشحال بودیم از اینکه کارها ردیف شده و نگران از اینکه نمیدانستیم چه در انتظارمان هست. ستار توی راهرو قدم میزد. اصلاً سر حال نبود. مهتاب را صدا کرد. ظاهراً توصیه‌های آخر را میکرد. بعدها مهتاب برایم تعریف کرد، که او میگفت:

"آگه اونجا رسیدیم و همو دیدیم که هیچی اما آگه همو ندیدم، یعنی آگه منو گرفتن حتماً بچه‌ها رو پیدا کنین. هر چی بوده براشون تعریف کنید. بگین مسائل زیادی برای گفتن دارم، ولی متأسفانه شرایط جوری نبود که بتوانم آنها را بنویسم. به همه سلام برسونید، هر کی که منو میشناسه. کاش بتونیم سالم برسیم. در ضمن به

تک تک افراد خانواده سلام برسوزن و بگو خیلی دلم می‌خواست همه رو ببینم، ولی نشد. میدونی، خیلی دلم می‌خواست روزی بتونم تمام محبت های تو و سعید را جبران کنم."

مهتاب میگفت انگار داشت وصیت میکرد. نداشتم ادامه بده، دلهره عجیبی داشت.

لحظه خداحافظی، همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. هیچکدام مان نمیخواست خانه را ترک کند، ولی باید می‌رفتیم.

از در خانه که بیرون آمدیم، او به چپ پیچید و ما به راست. برای آخرین بار برگشتم و از پشت به او نگاه کردم. با قدمهای کوتاه و تند دور میشد. با این نگاه بی آنکه دانسته باشم او را برای همیشه به خاطراتم سپردم. ستار رفت و برای همیشه در کنج خاطراتم خانه کرد.

تمام طول راه ستار از جلو چشمانم دور نمی شد. یاد حرفها و خاطرات زندانش می افتادم که می گفت:

"اول قضیه مثل نمایش همیشگی بود. گفتند: "همه چیز لو رفته و من هم بهتر است برای راحت تر شدن کارم همه چیز را بگویم. بعدش نوبت تلخی شلاق رسید و صدای تازیانه دوباره توی گوشم پیچید. صدای نفرت آور همیشگی اش. اول زوزه اش را می شنوی و بعد لبه تیز و برنده اش را که سمج کف پایت را می شکافد. زمانی میرسد که دیگر حتی زوزه اش را هم نمی شنوی. کوبش مضمئن کننده و دردآورش را روی گوشت له شده بدنت، از لابلای نسوجت میشنوی. برای زندانی روی تخت شلاق، دیگر بیرونی وجود ندارد. مغز است که فرمانهایش کلافه ات میکند، یادها و خاطره هایت توی آنهمه درد زنده می شود و وجودت بر می شود از آنچه نباید بر زبان بیاید.

آنجا بود که خاطره اولین شلاق دستگیری اول توی سرم دوباره جان گرفت. حسینی می کوبید و پاسبانهایش می خندیدند. طاقتم طاق شده بود. فقط یک لحظه، اگر برای یک لحظه هم که شده از دست این جانور راحت میشدم چقدر قضیه راحت تر میشد. گفتم: قرار را میدهم. پاهایم گر گرفته بود. گفتم قرار توی شکاف فلان تیر برق چوبی توی فلان خیابان است. پاهایم را توی کیسه کردند و رویش دمپایی پوشاندند. با ماشین ساواک رفتیم. حسینی خودش پیاده شد و رفت که قرار را پیدا کند. وقتی که برگشت از غیض داشت می ترکید. با همان حالت و لهجه اش گفت:

"ستار تو که تر زدی، اینجا همه تیرهایش سیمانی است."

کیف میکردم، دیگر چه فرقی میکرد که سیمانی باشند یا چوبی، مهم این بود که نیم ساعتی استراحت کرده بودم. اینبار منتهی دیگر استراحتی در کار نبود.

خاطره ها در تمام طول راه در من تکرار می شد. صدای ستار، طنین کلامش لحظه ای رهایم نمی کرد.

* * *

بعد از ۴ روز به ترکیه رسیدم. طبق قرارم با ستار، هر روز می‌رفتم جایی که قرار گذشته بودیم (در ترکیه). ولی او هرگز نیامد.

فصل دلتنگی و بی پناهی ما شروع شده بود. به مهتاب که هنوز ایران بود زنگ زدم.

گفتم: ستار نیامده، تو ازش خبر داری؟ تماس نگرفته؟

مهتاب گفت: نه، من باید چکار کنم؟

گفتم: خودم هم نمیدانم.

مهتاب یک ماه بعد از ما بلیط داشت. ستار هم تاریخ خروجش را میدانست. فکر میکردم، اگر ایران باشد و مشکلی برایش پیش نیامده باشد، حتما با مهتاب تماس میگرفت. یک ماه گذشت مهتاب نیز به ترکیه آمد. اما هنوز خبری از ستار نبود. ما از نگرانی و دلهره رمقی نداشتیم. هر روز گروه جدیدی از پناهنده‌ها به ترکیه می آمدند و ما دائم از افراد جدید سراغش را میگرفتیم. به همه مشخصاتش را داده بودیم. شاید ترکیه رسیده ولی ما را گم کرده. اما نه، هیچ خبری از او نبود.

اواسط دی ماه ۶۴ از طریق خانواده خبردار شدیم که افرادی به نام قاچاقچی به خانه پدر و مادر مهتاب و همچنین به خانه برادر ستار رفته اند و گفته اند که ستار سر مرز دستگیر شده و شما باید به آنجا بیایید و با آوردن شناسنامه ای او را آزاد کنید. از شیوه برخورد آنها و شواهد دیگری خانواده حدس زده بودند که آنها از افراد رژیم بوده و برای جاسوسی به آنجا رفته بوده اند.

ما هنوز ترکیه بودیم. قاچاقچی بعد از حدود دو ماه، حوالی ۴ بهمن، بالاخره پاسپورتی برای من تهیه کرد که توانستیم ۵ بهمن به آلمان پرواز کنیم.

در آلمان ما را به کمپ پناهندگی فرستادند. آنجا کار ما این شده بود که هر گروه جدیدی از راه می رسید، نشانیهای ستار را بدهیم و سراغش را بگیریم. ولی هیچکس او را ندیده بود.

چند روز بعد در منزای برلین سراغ بچه های فدائیان خلق (منشعبین ۱۶ آذر) رفتیم و ماجرای ستار را برایشان گفتم. قرار بر این شد که همه چیز را بنویسم و به آنها بدهم. چند روزی بعد قراری به من دادند که با رفیقی که از پاریس می آمد ملاقات کنم و همه ماجراها را شرح دهم.

برای دیدار با او به ایستگاه قطار رفتیم. رفیق آمد، اسمش سهراب (محمد اعظمی) بود. از ایستگاه قطار تا دم خانه ای که میخواستیم برویم نیم ساعتی طول کشید. از ماشین پیاده شدم، سرم قدری گیج میرفت، پس گردنم هم درد گرفته بود، آخر از اول تا آخر راه می بایستی سرم پایین می بود. توی خانه توی اتاق تنها نشسته بودم، خودشان ربع ساعتی با هم کار داشتند. بعد از آن رفیق پیش من آمد. یادم است که روبرویم نشسته بود و من داشتم برایش تعریف میکردم.

" شب پنجشنبه ۱۶ خرداد ۶۴ تلفن زنگ زد، ادامه دادم..... ما مرتب همدیگر را می دیدیم، آخرین بار که از هم جدا شدیم، قرار گذاشتیم که او زنگ بزند که اگر اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. ولی تماس نگرفت و از آن به بعد دیگر ندیدمش .

اینجا که رسیدم، رفیق پرسید:

"یادت میآید چه روزی قرار بود زنگ بزند؟"

بخ سببیش تازه داشت از هم باز میشد و قطره های آب شفاف و روشن روی تا رهای ضخیم سیل روشنش می غلتیدند و از نوک سببیش آویزان می شدند. قطره ها توی نور چراغ برق میزدند. حرف که می زد، احساس میکردم الان است که یکی از قطره ها از سببیش بپرد روی صفحه یادداشتی که جلوی پاش پهن بود

و ولو شود. مهلتش ندادم ادامه دهد. از قطره آبی که آن پایین روی سبیلش بازی میکرد می ترسیدم. با خودم گفتم این دفعه که دهان باز کند حتما می افتد.

گفتم: بله درست یادم هست، قرار بود سه شنبه طرفهای غروب زنگ بزنند که آگه اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. آخر هفته بود، حدودهای پنج شنبه، که از قضیه ضربه با خبر شدم. دائم وسط حرفم میپرید.

"رفیق دقیقا چه روزی بود که ستار زنگ زد؟"

هنوز قطره ها آن وسط آویزان بودند. خودش هم قضیه را جدی نمیگرفت و پاک بین زمین و هوا ولشان کرده بود.

سریع گفتم: بله دقیقا شانزدهم خرداد بود. یادداشت کرد.

"چه ساعتی بود؟"

- حدود هشت شب.

"کی به خانه رسید؟"

یک دور رفتم که مرور کنم. اینکه ساعت هشت زنگ زده را که مطمئن بودم. یعنی ساعت که نگاه نکرده بودم، همین را میدانم که بچه را خوابانده بودیم و هوا هم تازه تاریک شده بود. توی ذهنم کند و کاو میکردم. مکتم خیلی به مذاقتش خوش نیامد.

دوباره گفتم:

"چه ساعتی بود؟"

- حدود نه شب. شاید هم یک ربع به نه. اصلا به ساعت نگاه نکرده بودم. یعنی حواسم سر جا نبود. همین قدر میدانستم که یک ساعتی طول کشیده بود.

علامت سوال و علامت تعجبی را که رفیق پشت سر هم روی کاغذ کشیده بود، نگاه کردم و بعد قطره آبی را که روی کاغذ چکید.

حواسش یکهو پرت شد به قطره آبی که حالا روی کاغذ داشت پخش میشد. با پشت دست سبیلش را پاک کرد. "این برلین شما هم عجب سرده ها"

سیگار کج و معوجی پیچاندم و آتش زدم. یک نخ توتون با یک اول رفت توی دهانم. لبم سوخت و دهانم را تلخ کرد، همانقدر تلخ عین همان شب. چای را که خوردم آسوده تر شدم.

"رفیق ستار در مورد دستگیری شان چه میگفت؟ قضیه چطوری بوده؟ جزئیات منظورم است."

رفیق با قلمش بازی میکرد، کوتاه و مقطع حرف میزد و طولانی و عمیق نگاه میکرد.

- والا کلیتیش همان است که برایتان نوشته بودم. زنگ در پایین را زده بودند، اینها از بالا در را باز کرده بودند که او بیاید تو که به جای او پاسدارها با لباس شخصی میریزند تو.

ستار نزدیک پنجره بوده خیز که برمیدارد خودش را پرت کند، میریزند سرش و با کتک میبرندش. همه شان را چشم بسته با آمبولانس میبرند بند ۳۰۰۰. از توی راهروها با فحش و کتک ردشان کرده بودند و هر کدام را توی سلولی مجزا انداخته بودند. میگفت توی سلول فهمیدم که توی کمیته مشترک هستم. میدانی رفیق، دفعه سومش بود که به کمیته مشترک می بردندش. وجب به وجبش را می شناخت. بارها توی

راهروهایش با چشم بسته اینور و آنور کشیده بودندش. به غیر از زمان شاه و ایندفعه یکبار هم سال ۶۰ گرفته بودندش.

حرفم را برید.

"خوب برگردیم سر کارمان ستار در مورد جریانات داخل زندان و قضیه تلفن و اینجور مسائل برایت چیزی نگفت؟"

- چرا، در این مورد خیلی صحبت کردیم. یعنی در واقع اون صحبت میکرد و من گوش میدادم. ستار یک ماهی زیر شکنجه بوده و برنامه آویزان کردن را مدام برایش پیاده کرده بودند. دوباره حرفم را برید.

"در مورد شکنجه اش چه چیزهایی میگفت؟"

گفتم: چیزهای معمولی. اینکه شلاق خورده بود، همین که الان گفتم، بارها آویزان کرده بودن. خودش خیلی روی این قضیه مکث نمی کرد. بیشتر همان شب اول. البته کف پاهاشو را که دیدم خودم فهمیدم که چه کشیده، کف پاهاش آش و لاش بود و کلی گوشت اضافه آورده بودند.

ادامه دادم، بعد از آن، تقریباً توی ماه دوم بود که با آن دوست روبرویش می کنند. او هم آنچه را که گفته بود برایش میگوید. بعد هم می گوید که با شما تماس گرفته و گفته که خودش و ستار سالم هستند و دستگیر نشده اند.

"تاریخ این اتفاق کی بود؟ متأسفانه رفیق تاریخها را دقیق نمی گویی و این ایجاد ابهام می کند."

توی چشمهایش نگاه میکردم، نگاهش همانطور صاف و آرام بود. توی تنم یکهو گر گرفت. انگار جرقه ای را که توی نگاهم زد، دید.

گفتم: رفیق عزیز، من این ماجرا را شنیده ام، متأسفانه نمی شد یادداشت بنویسم. خودش را میدانم.

در ثانی تاریخ تلفن ها را خود شما که باید بهتر بدانید. چون با خودتان صحبت کرده اند.

گوشه لبش قدری کج شده بود و چین های پیشانیاش که انگار توی پوست حک شده بودند، عمیق تر شد.

"حوب ادامه بده رفیق."

دستم رفت طرف کیسه توتون، کاغذی درآوردم و شروع کردم به پیچاندن سیگار و ادامه دادم:

از این زمان بود که فشار روی ستار برای تلفن کردن بالا گرفته بود. ظاهراً آنها اصرار داشته اند که خود ستار حرف بزند. که شما از آزاد بودنش مطمئن شوید.

رفیق معذرت خواست و اتاق را ترک کرد. گفت زود برمیگردد.

بهتر شد، این کاغذ لامصب هم که همش چسبش خراب می شد و نمی چسبید. نه که حواسم جمع نبود، تازه کار هم بودم چهار پنج کاغذی حرام کردم، از توش یک سیگار هم درنیامد.

حرفهایش یک قدری کلافه ام کرده بود، یاد آن شب افتادم. چه شب درازی. ستار همانجور آرام حرف میزد:

"اصرار آنها روی تلفن کردن باعث شده بود که فکریایی توی ذهنم بیاید. ابعاد ضربه را نمیدانستم تا کجا

رفته بود. ولی یک چیز برایم مشخص شده بود، آنهم اینکه پلیس هنوز خیلی ها را دستگیر نکرده و برایشان

تله میگذارد. فاجعه ای در حال شکل گرفتن بود که میتوانست به قیمت سنگین تری برای تشکیلات تمام

شود. این فکر روزهای متوالی در سرم می گشت. ذهنم را مشغول کرده بود. تمام روز فکر میکردم. قضیه

تلفن به خارج ابعاد وحشتناکی گرفته بود. با توجه به اینکه اون رفیقمون مدام با خارج از کشور در تماس بود، برای من تنها دو راه وجود داشت، اگر تلفن نمی‌کردم، برای بچه‌ها مشخص می‌شد که من نیز دستگیر شده‌ام، چیزی که در آن وضعیت بنظرشان خیلی غریب نمی‌آمد و سر نخ واحدهای بی ارتباط از طریق او توی دست رژیم می‌افتاد. راه دوم این بود که منم تلفن کنم و قضیه را تا آنجایی که می‌توانم مهار کنم. با خودم فکر کردم اگر این کار را نکنم وضع فقط می‌تواند بدتر شود اما اگر درست حرکت کنم، شانس هست تا باقیمانده نیروها توی دست رژیم نیفتند. پس از روزها فکر کردن، بالاخره راه دوم را انتخاب کردم. می‌دانستم بازی خطرناکی است که می‌تواند به قیمت حیثیت تمام شود، به قیمت حیثیت تمام شود،"

رفیق دیگر نمی‌نوشت.

همه چیز را تا به آخر برایش گفتم. باری از دوشم برداشته شده بود. انگار باری بود که روی دوش ستار هم سنگینی کرده بود.

بعد از مکث طولانی، روی کاغذش را دوباره مروری کرد و پرسید، "لان از ستار خبری داری؟" توی دلم گفتم چه خوب بود که این را اول می‌پرسیدی.

گفتم دیگر هیچی.

ازش پرسیدم، راستی رفیق از رحمان خبری دارید؟

"بله مثل اینکه دستگیر شده."

این خبر مانند پتکی بر سرم کوبیده شد. با خودم گفتم پس تمام تلاشهای ستار بیهوده بود.

"گفت: رفیق فکر می‌کنم دیگر هر دو ما خسته ایم. فقط بگو از چه کسانی می‌توانیم اطلاعات دقیقتری از خودت داشته باشیم. خودت میدونی که...."

سری تکان دادم، چندتایی اسم ردیف کردم.

"گفت: اگر یک عکسی هم داشته باشی خیلی خوب میشود."

سری تکان دادم، عکسی از جیم بیرون کشیدم و دادم به دستش.

از رفیق خداحافظی کردم و راهی ایستگاه قطار شدم. سرم بشدت درد میکرد و چهره ستار از ذهنم نمیرفت، قیافه اش توی آن روز تابستان ۶۳ یکهو توی نظرم آمد.

یک نسخه راه کارگر را آورده بودم، که صفحه اولش عکس علیرضا شکوهی بود. ستار نشریه را گرفت و آرام نگاه کرد. اشک توی چشم هایش حلقه زد. چهره دوست خاطرات سالها را در مخیله اش زنده کرده بود. سکوت طولانی بود. شاید توی فکر روزهای تلخ و شیرین، روزهای مبارزه مشترک، خاطرات کوچک و بزرگ رفته بود. شاید یاد روزهای زندان، روزهای آزادی و قیام و مبارزه در سنگر راه کارگر، افتاده بود. یاد روزهایی که تشکیلات نوپایشان مردمی را به خیابان کشید تا برای آزادی فریاد بزنند. شاید یاد روزهای کار شبانه روزی شان، توی این کنج و آن گوشه تا پیامشان را به گوش مردمی که دوستشان می‌داشتند برسانند. شاید یاد روزهای تلخ سرکوب و از دست دادن یاران افتاده بود. و یا شاید به جدل های سوادئ شان. چرا که هر یک بر باوری بودند و از اعماق قلب به درستی اش باور داشتند.

شاید هم به روزهای تلخی که با مغز خسته، بدن کوفته و فلج به بن بست فکر میکردند و یا شاید روزی که از سازمانش که عاشقش بود اخراج شد. شاید به تمام اینها فکر میکرد و برای تمام اینها اشک میریخت. بالای عکس نوشته بود:

"علیرضا مردی که به تماشاچی نیازی نداشت."

ستار می گریست و می دانست که بی تماشاگر مردن یعنی چه. مرگ را که نزدیکت، شانه به شانه ات احساس کنی، دیگر برایت غریبه نیست، همراهی است که می شناسی اش و میدانی چه تلخ است تنها به کامش رفتن. ستار مردی از این تبار بود. با اندوهی عمیق به کمپ برگشتم، مهتاب منتظرم بیدار نشسته بود.

* * *

اواخر فروردین ۶۵ نامه ای از مادرم دریافت کردیم، که در نامه نوشته بود، تعجب نکنید، چند روز پیش ستار زنگ زد و گفت: "از سفر به خارج منصرف شده است و اینجاست." باورمان نمی شد. هنوز هم فکر میکردیم شاید واقعا نتوانسته خارج شود. اما باز از خود میپرسیدیم، اگر اتفاقی برایش نیفتاده بود، پس چرا با مهتاب که یک ماه بعد از ما هنوز آنجا بود و یا با بچه ها تماس نگرفته بود؟

گرچه تقریبا مطمئن بودیم که او را دیگر هرگز نخواهیم دید اما هیچکدام از ما نمی خواست باور کند. این کلنجر یاس و امید را پایانی نبود. تا اینکه شهریور ۶۵ آن خبر تلخ را از طریق خانواده مطلع شدیم. ستار در اوین بود و برای اولین بار به خانواده اش اجازه ملاقات داده بودند. از آن تاریخ به بعد با رها خانواده اش برای ملاقات او به زندان رفته بودند. ستار به آنها گفته بود که در مرز ترکیه، بوسیله پلیس ترکیه دستگیر و به ایران پس داده شده است، و از آنجا هم او را به اوین منتقل کرده بودند.

تابستان ۶۷ ملاقاتها قطع میشود و خانواده او که برای ملاقات به تهران رفته بودند نیز دست از پا درازتر به شیراز برمیگردند.

روزهای دل نگرانی و فاجعه.

پاییز ۶۷ خون آشامان جمهوری مرگ از آن طرف سیم تلفن خبر اعدام او را همراه با تهدید به سکوت و عدم برگزاری مراسم عزاداری به خانواده اش میدهند.

پس از کشتار آن سال با بچه ها بزرگداشتی برای ستار گرفتیم. جای خالی همه رفقاییش در این بزرگداشت حکایت از بیداد آن تابستان داشت. آنها در خاوران کنار هم آرمیده بودند. و ما بازماندگان در چنبره وضعیتی بی امید به تمام معنا فلج شده بودیم، زنده به گوران افسردگی همیشگی. باور این فاجعه ممکن نبود.

پاییز آن سال، بر خلاف پاییز سالهای پیش که سرشار از زیباترین رنگهای طبیعت بود و باد در میان درختان، نغمه عشق و زندگی می سرود. خزان به تمام معنا بود، حزن آور و پیام آور یخبندان زمستان.

نوراز طلایی خورشید گرفت و گرد زردش را بر رخمان پاشید. بی مهریش سرخی عشق را شعله ای جانسوز کرد و بر جانمان افکند.

* * *

سال ۱۹۸۹ پس از کنگره سازمان فداییان خلق (منشعبین ۱۶ آذر) در آلمان، رفیقی هیجان زده سراغمان آمد و گفت: "باورتان نمیشود کی را دیدم."

ما که گذشته کوتاهی با هم داشتیم، نتوانستیم دلیل هیجان او را حدس بزنیم.

گفت: "رحمان، رحمان زنده است. من او را در کنگره دیدم. از ستار حرف میزد. جریان فرار ستار را همانطور که شما گفتید در کنگره مطرح کرد. من هم فوراً سراغش رفتم و از شما برایش گفتم. بسیار مشتاق دیداری با شماست."

ما که تا آن زمان فکر میکردیم او نیز از بین رفته، از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. فوری قرار گذاشتیم.

رحمان، یادگار ستار، جان بدر برده ای از آن طوفان ویرانگر.

رحمان راز تفتیش و تازیانه بر پیکر زندانی مصلوب بود. او صدای کوبش ضربه های مرس از آنسوی دیوار بود. او فریاد برآمده از گلوی بریده زندانی در بند، برای رسوایی جنایتکاران بود. او صدای پاهای در زنجیر بود. او شکوه حرمت وفاداری، پیام ایستادگی و زیبایی غرور انسان بود.

رحمان، پیام ستار برای پیروزی و حقانیت مبارزه و رسوایی و به تمسخر گرفتن تلاشهای مذبحخانه فریبکاران جنایت پیشه جمهوری اسلامی بود، که با همه نیروی اهریمنی خود نتوانستند عشق را در سیاه چالها و در پس دیوارهای بلند زندانهایشان محبوس کنند.

او با مشخصاتی که ستار داده بود کاملاً همخوانی داشت. اندوه نبودن ستار در چهره او نیز هویدا بود.

جمله اش را اینطور شروع کرد:

"پیراهنمان را عوض کردیم و از هم جدا شدیم. همیشه عذاب وجدان داشتم که چرا او را با خود نبردم. او را که ۸ ماهی زندان بود و شاید جانی نداشت. آخر من از شنیدن حرفهای او مانند برق گرفته ها بودم.

وقتی شنیدم آن شب، پیش شما آمده بوده، دلم می خواست حتماً شما را ببینم."

رحمان هم همه چیز را برایمان تعریف کرد.

او می گفت: "ما چهار نفر بودیم که ارتباطمان قطع شده بود. یکی از بچه های ما (رضا) با بچه های خارج تماس داشت. قرار بود از طرف بچه های خارج ارتباط من با جلال که به خیال آنها آزاد بوده برقرار شود تا همه ما دوباره به سازمان وصل شویم.

ابتدا یک فرد آذری زبان باهام تماس گرفت. او را نمی شناختم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

جلال می خواست تو را ببیند.

منهم سلام و احوالپرسی کردم و از آنجایی که خیلی ها را گرفته بودند خیلی حواسم جمع بود همه چیز را با شک و تردید نگاه میکردم. او محلی را تعیین کرد. ولی من گفتم: نه به جلال بگویند به شیرینی فروشی که شیرینی عروسی محمود را گرفتیم بیاید تا آنجا همدیگر را ببینیم. پرسید کجا؟ گفتم: جلال خودش میداند. و او قبول کرد."

طبق گفته رحمان آنها مدتی تماس نمی گیرند. پس از چندی همان آقای آذری زبان دوباره با او تماس می گیرد و می گوید جلال مریض است و یکی دیگر از بچه ها بنام صمد سر قرار می آید (به گفته رحمان، او صمد را نمی شناخته) و بعد محل قرار را به او می دهند که ستار سر قرار او می رود.

رحمان نیز همه چیزهایی را که ستار برایشان تعریف کرده بود تعریف کرد. با هیجان از آن روز و قرار اولش با ستار میگفت:

"از پشت شمشادها وقتی موتورها و ماشین هایی که با سرعت پشتش میرفتند را دیدم، به خودم گفتم جان سالم بدر نخواهد برد."

از روز قرار دوم شان میگفت.

"هی می رفتیم باز می پرسید چک میکنی؟ تعقیب که نیستیم؟"

می فهمیدم مضطربه ولی نمی فهمیدم چرا. روز اول خیلی خونسرد بود ولی اون روز نه. آخر سر بهم گفت:

"می خوام به چیز خیلی مهمی بهت بگم باید حواستو خوب جمع کنی."

گفتم: باشه. به همه چی فکر می کردم جز به این که از زندان داره میاد.

یکهو گفت: "من از زندان میام سر قرارت."

نفهمیدم با من چی شد. خیس عرق شده بودم. زانوهام شل شده بود. نشستم. فکر می کردم برق منو گرفته.

بهم گفت: "خیلی وقت نداریم، خوب گوش کن....."

رحمان می گفت: او و بقیه بچه های آن واحد توانسته بودند فرار کنند. ستار موفق شده بود رحمان و

واحدهایی را که در تور پلیس بودند و خودشان خبر نداشتند نجات دهد.

وقتی داستان خروج ستار و دستگیری دوباره و اعدام او را برای رحمان گفتیم، غم بزرگی تمامی وجودش

را گرفت. همه ماها که رفقایمان را از دست داده بودیم خود را گناهکار احساس میکردیم. چرا نتوانستیم

جلو این جنایت را بگیریم. خاطرات دوست ما را به رحمان نزدیک میکرد. دوستش داشتیم و از بودنش از

صمیم قلب خوشحال.

تنها خبر خوش آن سال رحمان بود.

* * *

سالها گذشت تا اینکه ما از طریق دوست عزیزی اطلاع یافتیم که رضا رئیس دانا، از بازماندگان تابستان

۶۷ که با ستار هم بند بوده در کانادا زندگی می کند. گویی عزیز گم شده بی را یافتیم. حتما رضا خیلی در

مورد ستار میدانند. رضا تا روزی که ستار را می برند با او بوده است.

با رضا تماس گرفتیم. گویی دیداری بود. چه غنیمت بزرگی. صدایش گرم و صمیمی بود. وقتی شروع به

حرف زدن کرد، طنین اندوهی را که تلاش در پنهان کردنش داشت می شنیدی. گویی گذشت زمان از

رنجش نکاسته بود. مطالب زیادی برای گفتن داشت. گفتگوی تلفنی با همه ما وقت زیادی از او می گرفت

و متاسفانه نمیتوانست به این زودیها هم به آلمان بیاید. همه ما میخواستیم همه چیز را از زبان رضا

بشنویم. رضا گفت موقعی که ستار را می بردند، عکسی از برادر زاده اش داشت که به من داده و الان پیش

من است. خیلی دلمان میخواست دیداری با او داشته باشیم، تا بتوانیم بطور مفصل صحبت کنیم. چند روز

بعد ساسان به سوی رضا پرواز کرد. شاید بهتر است بگوییم پر گشود. با سفارش ما که همه مشتاق شنیدن

همه ماجرا بودیم. ساسان گفتگوییش را با رضا ضبط کرد و برایشان آورد.

متن گفتگو از این قرار است:

"من ۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۴ دستگیر شدم، یک سال زیر بازجویی بودم، اوایل سال ۱۳۶۵ به بند عمومی می‌رفتم، اطافهای در بسته ای بودند که به بند آموزشگاه اوین معروف است."

در واقع آسایشگاه، انفرادی و آموزشگاه، اطافهای در بسته بودند. تقریباً سه هفته در بند عمومی بودم که مرا به کمیته مشترک معرفی به توحید انتقال دادند.

بعد از مدتی متوجه شدم که من و عده ای از رفقای قدیمی از تشکیلاتهای مختلف چپ، از جمله هیبت الله معینی و حسین صدرایی از فدائیان، محمدعلی پرتویی از سهند، مصطفی حقیقت از اتحادیه کمونیستها، من از راه کارگر و تعدادی دیگر از رفقا را برای یک مصاحبه عمومی به آنجا انتقال داده بودند.

در شرایطی سخت و با چشمبند. آنها سعی می‌کردند که ما با هم تماس نداشته باشیم. هدف آنها این بود که یک مصاحبه تلویزیونی از تعدادی از افراد جریانهای سیاسی ترتیب دهند.

آنها سعی میکردند که همه چیز را خیلی عادی جلوه دهند. هدف آنها کار کردن روی افراد بود. در این رابطه یک روز در جلسه ای بازجوها گفتند که ما میخواهیم یک فیلم ویدئویی از یکی از رهبران شما، به نام ستار کیانی به تو نشان دهیم.

یکی از بازجوها از من سؤال کرد آیا تو او را می‌شناسی؟ جواب دادم نه، زیرا من اسم واقعی او را هیچگاه شنیده بودم. او گفت که ستار یکی از رهبران و جزئیات تحریریه راه کارگر بوده و میخواهیم مصاحبه او را به تو نشان دهیم.

فیلم را دیدم. او خودش را معرفی کرد. چهره اش که نشان میداد چقدر عذاب و رنج کشیده است. هنوز در خاطرم بجا مانده. او بیوگرافی خودش را که کی و چگونه به مبارزه پیوسته و کجا ها بوده در فیلم ویدئویی مطرح کرد و غیر از بیوگرافی خودش چیز دیگری بیان نکرد. ستار هیچ صحبتی از روابطش نکرد و فقط از شخص خودش می‌گفت. مطمئناً اگر آنها چیز دیگری از او داشتند، در جهت خرابی اش و برای اثبات خودشان به من نشان میدادند. ولی اینطور نبود. او فقط از خودش حرف میزد.

بازجوها قصد داشتند که در ارتباط با ستار مسائل اخلاقی مطرح کنند. پس از نمایش آن فیلم، برای اثبات ادعا شان، موضوع خانمی را مطرح کردند که در ارتباط با ستار بوده. او (خانمی که در ارتباط با ستار بود) در آن فیلم ویدئویی، بطور ضمنی، نه به طور آشکار و واضح صحبت میکرد. او گفت که ستار کیانی هم با او ارتباط داشته.

بازجوها میدانستند ما تازه از انفرادی به بند عمومی منتقل شده ایم. آنها قصدشان این بود که وقتی ما به بند برمیگردیم، در بند اعلام کنیم که ستار مصاحبه ویدئویی کرده. این از جمله شگردهائی بود که آنها بکار می‌بردند. فرستادن خبرهای منفی از طریق خود زندانیان در بندها. زیرا در آن مقطع زمانی مصاحبه های تلویزیونی همه جا پخش نمی‌شد. و این حداقل استفاده آنها از این طریق بود. و حداکثر استفاده، تضعیف روحیه زندانی ها و راحت تن دادن آنان به مصاحبه تلویزیونی بود. اما هیچکدام از رفقا این جریان را نپذیرفتند و آنها هم به هدف خود نرسیدند. ولی به هدف خود، برای بردن اطلاعات منفی در مورد ستار به داخل بند، از طرف من، رسیدند.

اولین باری بود که اسم ستار کیانی رامی شنیدم و این اسم برای من که او را نمی شناختم طنین رزمندگی داشت، بدلیل سابقه نام ستار که در حافظه جمعی، تداعی ستار خان مبارز دوره مشروطیت است و از آنجا که باز جوها گفتند او یکی از رهبران راه کارگر بوده، برایم خیلی جالب بود و نام او در ذهنم نقش بست. زمانی که رژیم موفق به انجام مصاحبه نشد، همه ما را به اوین بازگرداندند. مرا دوباره به اطاقهای در بسته زمان قرنطینه و از آنجا به سالن ۳ بند افرادی که نماز نمی خواندند انتقال دادند. وقتی که من و یکی دیگر از رفقا به اطاق ۶۲ بند ۳ رفتیم، متوجه شدیم که فضا و جو آنجا خیلی با اطاقهای قرنطینه فرق دارد. خیلی تمیزتر و مرتب تر است. آسایش زیادی حاکم بر آنجا است و مشخص بود که نظم و رفاه سازماندهی شده ای دارد. از زندانیان قدیمی هدایت الله معلم از توده بیهای خیلی قدیمی، تا کسانی که ملی کش بودند، همه در اطاق بودند.

بطور طبیعی وقتی که وارد شدیم سؤال و جوابها شروع شدند. کم کم صحبت از مسائل دوران بازجویی مطرح شد. در صحبتهایی که من میکردم، یکی از موارد، مصاحبه ستار بود. وقتی در این مورد صحبت میکردم، اعضاء فداییان که آنجا بودند، از جمله، کامبیز گلچوبیان، کاظم خوشابی و خسرو رحیم زادگان درحین شنیدن صحبتهای من هیچ موضع گیری خاصی در قبال ستار نمیکردند ولی میپرسیدند چه میگفت؟ و من جواب میدادم که او بیوگرافی خودش را میگفت. این موضوع به اینجا ختم پیدا کرد. تا اینکه درهای اطاقها باز شدند و بند حالت عمومی پیدا کرد.

تا زمانی که من ستار را ببینم، مدت زمانی گذشت. در این زمان، فضای عمومی که در بند وجود داشت، مبنی بر همکاری ستار با رژیم بود. ولی ما که در بند سر موضعی ها بودیم و در بین مان تواب وجود نداشت، قضاوتمان فقط بر اساس شنیده هایمان بود. ستار هم در آنموقع در سالن ۴ بود. سالنهای ۴ و ۶ در آن موقع بند توابین بود، که البته خیلی از آنها تواب نبودند و در کشتار ۱۳۶۷ هم از بین رفتند. بعدها آشکار شد، علت آنکه ستار را به بند دیگری انتقال نمیدادند، این بود که او هم از طرف بازجوها و هم از طرف زندانیان تواب تحت فشار باشد و همینطور برای فشار بیشتر، رابطه اش را نیز با بچه های سر موضعی قطع کرده بودند.

مدت زمانی گذشت. حدود یک سال قبل از اعدامها. از سالن ۳ آموزشگاه اوین افرادی را که به حبس ابد محکوم شده بودند به یکی از ۴ تا بند قدیمی ۳۲۵ که در آن زمان، بند زنان بود، انتقال دادند. قبل از آن خانم ها را به جای دیگری منتقل کرده بودند.

آنجا، در آن بند، همه ما، ابدی ها بودیم. از جمله علیرضا تشید، من، صدراپها (علی و حسین) و مجموعه ای از بچه های رزمندگان، پیکار و توده ایها. بخشی هم هنوز حکم نگرفته بودند. بعد از مدتی حدود دو تا سه ماه، یعنی هشت ماه قبل از اعدامها، (اواخر سال ۱۳۶۶) محکومین بیست سال به بالا را از همه بندهای دیگر جمع کرده بودند و به این بند آوردند. اوایل سال ۱۳۶۷ بود که در بند ما ازدهام زیاد شده بود. ستار نیز همراه دیگر زندانیان به این بند انتقال داده شده بود.

بخاطر دارم وقتی که ستار آمده بود، زندانیان ورود او را به هم اطلاع می دادند و کسانی که او را می شناختند او را به من نشان دادند. او تنها قدم می زد و خیلی ناراحت بود. تنها غذا می خورد و حالت

بایکوت داشت. ما زندانیانی که حبس ابد داشتیم و از سالن ۳ پیوسته با هم منتقل شده بودیم اطلاعات دقیقی در مورد او نداشتیم. نهایتاً من بودم که مصاحبه او را دیده بودم و بازجوها از طریق من به بقیه نیز الفا کرده بودند که ستار مصاحبه کرده. در حقیقت یک فاکت هم من برده بودم برای خراب کردن ستار. ولی خوشبختانه، من این را تأکید میکردم، که ستار در مصاحبه اش چیزی جز بیوگرافی خودش نگفته است. رژیم موفق شده بود فضا و جو زندان را بر علیه ستار خراب کند. نه تنها از طریق پخش خبر مصاحبه بلکه روزها او را برای ساعتهای زیادی می بردند پشت در اطاقهای بازجویی در راهروها و دوباره برمی گرداندند و با این کار می خواستند اینطور وانمود کنند که ستار برای همکاری با آنها میرود. اینها جوسازیهای عامدانه رژیم علیه ستار بود.

روز دوم یا سوم بود. ستار خیلی در هم و ناراحت در بند قدم میزد و هر از چند وقتی آهی می کشید. وضعیت خوبی نداشت. تنها بود و سفره تنها داشت. بطرفش رفتم. خودم را معرفی کردم و گفتم من مصاحبه شما را دیده ام، در مصاحبه ات هم که چیزی نگفتی، جریان چیست؟ ستار بلافاصله مثل اینکه به دنبال کسی میگشت که با او صحبت کند، گفت: "من از زندان فرار کردم، ولی در ترکیه خیلی بد شانسیم آوردم و در اتوبوس دستگیر شدم و مرا بازگرداندند." ادامه داد: "اگر که این انفاق نمی افتاد و من موفق می شدم از ترکیه هم خارج شوم بعداً من یک قهرمان بودم. مثل دزرژنسکی، یکی از کادرهای بلشویک که مرتب از زندان فرار میکرد." او میگفت: "بخاطر این بد شانسیم، آآن سه سال است که این وضعیت برایم بوجود آمده است."

خیلی برایم جالب شده بود. او مطالب شنیدنی زیادی داشت که تا به حال ناگفته مانده بود. کنجکاو شدم.

از او پرسیدم، چرا این مطالب را تا به حال نگفته ای؟

جواب داد: "آخه کجا بگویم؟ به کی بگویم؟ من تا به حال جایی نیوده ام که بتوانم با کسی صحبت کنم. موضوع برایم جالب تر شد و کنجکاو تر شدم که حرفهایم را بشنوم. داستانش خیلی طولانی بود. برایش وقت زیادی گذاشتیم. او همه جزئیات را برایم تعریف کرد.

بخش کوچکی از حرفهای او به جدایی از راه کارگر و پیوستن به فدائیان تعلق داشت. و بعد فرار اول، فرار دوم و غیره. همه مرتبطین به راه کارگر از فرار اول ستار از زندان اطلاع داشتند. زمانی که من هنوز دستگیر نشده بودم، تشکیلات جزوه ای به ما داده بود. از یکی از رفقا، که سه ماه در زندان جمهوری اسلامی بوده و از زندان فرار کرده بود. او در آن جزوه تجربیات خودش را کاملاً نوشته بود. در نوشته اش، با توجه به سابقه و تجربه دستگیریش در زمان شاه، شیوه دستگیریها و بازجوییهای رژیم اسلامی را نوشته و تحلیل کرده بود. وقتی که برایم تعریف می کرد برایم مشخص شد که ستار همان رفیقی بوده که از زندان فرار کرده بود. آن فرار اولش بود. و این اکنون دستگیری بعد از فرار دوم میباشد. طبیعتاً فرار بار دوم به آسانی بار اول نبوده، زیرا که هویتش دیگر برای بازجوها رو شده بوده و بازجوها با حساسیت بیشتر و کینه ای خاص با او برخورد می کردند.

وقتی که همه چیز در مورد فرارش را برایم تعریف کرد، متوجه شدم، که او روی این مسئله نه تنها فکر بلکه خیلی هم کار کرده بوده است. برایم مشخص شد که او دلایل مشخص و محکمی برای فرارش داشته و بعد از تصمیم نهایی و سبک و سنگین کردن آن و عواقبش، آنرا عملی نموده است.

فکر می‌کنم که روی هم رفته سه قرار داشته. اولین قرارش با رابطه خارج از زندان خیلی سخت و کاملاً تحت کنترل بوده و در قرار دوم کمی نرم‌تر. او خیلی کامل و دقیق برایم همه جزئیات را می‌گفت. حتی می‌گفت که کجاها رفته بودند و پلیس به چه شکل عمل می‌کرده اما در آن زمان برای من موضوعیتی نداشت که به همه جزئیات توجه کنم. ولی کار ستار برایم خیلی شگفت‌انگیز بود. که چگونه کسی که یکبار از زندان فرار کرده و هویتش برای بازجوها رو شده دوباره از زندان فرار می‌کند، آن هم در زندانهای جمهوری اسلامی. در مراحل بعدی طرح برای فرار، طوری برخورد می‌کند، که تیم تعقیب و مراقبت پلیس در خارج از زندان را تابع خود می‌کند. بعد از قرار اول، وقتی که متوجه تعقیب و مراقبت شدید پلیس میشوید، پرخاشگرانه و از موضع بالا به پلیس می‌گویید، شما اینطور پیشبرد کار را غیرممکن میکنید و سعی می‌کند به شکل سیستماتیک و مرحله‌ای اعتماد آنها را جلب کند. او خودش را از یک طرف به رابطه تشکیلاتی در بیرون از زندان نزدیک و از طرف دیگر پلیس را از این رابطه دور کند. بالاخره ستار در این کار موفق می‌شود. میگفت، در آخرین قرار با رابطه اش، به او می‌گویید، چک کن ببین تعقیب نمیشویم، مرتب از او می‌خواسته که چک کند که آیا محیط پاک است یا نه. آنها از آنجا می‌روند به محله مولوی که بتوانند وارد بازارچه شوند. در هر صورت او در مرحله آخر می‌پرسد، مطمئن هستی که ما را تعقیب نمی‌کنند، او جواب میدهد آری مطمئنم. ستار می‌گوید، خوب گوش کن، من از زندان می‌آیم. او از شنیدن این موضوع خشکش می‌زند. ستار همه چیز را برایش می‌گوید. و به او می‌گوید از اینجا تو با خودت و من با خودم هستیم. به بچه‌ها خبر بده..... اگر که موفق شدیم که همدیگر را خواهیم دید.

بعد از آن، هر دو سریع از هم جدا می‌شوند. او میگفت، از آنجا سعی کرده بود که امکاناتش را فعال کند و در یک پروسه شش ماهه، با برنامه ریزی و آماده سازی، تغییر قیافه و گذاشتن کلاه گیس موفق به خارج شدن از کشور می‌شود. متأسفانه اینجور که خودش می‌گفت، سر مرز بدشانسی آورده بود. ستار می‌گفت که من سر مرز برای رفتن مقداری عجله کردم. مدارکم هنوز کامل نشده بود. وقتی که در ترکیه در اتوبوس بوده، از بدشانسی پلیس راه ترکیه برای کنترل وارد اتوبوس می‌شود. پلیس به ستار پیله می‌کند و مدارکش را برای کنترل از او می‌خواهد. بعد هم از او می‌خواهد که او از اتوبوس پیاده شود. در همین کش و قوسها کلاهگیش می‌افتد. پلیس‌ها فریاد می‌زنند: چریک، چریک و از آنجا با شرایط سختی او را می‌بردند. میگفت پشتش را نگاه می‌کرده و می‌خواسته باز هم فرار کند. ولی مسئله کلاهگیش و اینکه این چریک می‌باشد، باعث شده بود که خیلی سخت بگیرند و با مراقبت شدید او را ببرند.

شاید اگر کلاهگیش نمی‌افتاد و یا اگر کلاهگیش نداشت، می‌توانست دوباره فرار کند. او را آورده بودند پاسگاه سر مرز تحویل داده بودند. از آنجا او را به ماکو، از ماکو به زندان شهربانی و از آنجا به اوین. وقتی که او را به اوین برگردانده بودند، دیگر پروسه ادیت کردن و خراب کردن او بود. ستار می‌گفت که بازجوها، بعد از برگشتنش، به او می‌گفتند، ستار، تو فکر می‌کنی، قهرمانی؟ تو خائنی، برای آنها تو یک خائنی و بیرون هم تو نشریه چاپ کرده اند که تو خائنی. این هم نشریه اش، (نشریه ای هم به او نشان داده بودند). این هم از وضعیت داخل زندانت. تو دیگر قهرمان نیستی. همانطور که گفته بودم، بازجوها سعی میکردند به طرق گوناگون او را خراب کنند.

مثلاً از طریق من گوشه ای را القا کنند که مصاحبه کرده و یا مثلاً اینکه او را صبح ببرند و بعد از ظهر ساعت ۵ بیاورند. گاهی نه غذایی و نه چیزی. اینطور القا کرده بودند، که ستار می آید و همکاری میکند. در صورتی که در واقعیت همه اینها، بوجود آوردن فضای بد علیه او و پوشاندن مسئله فرار او و غیبت شش ماهه اش در زندان بود.

چون آنهایی که همکار می کردند، ساعات اداری می رفتند و بعد از ساعات اداری برمی گشتند. در نتیجه آنها با ایجاد چنین فضایی در بند سالن چهار اینطور القا کرده بودند که ستار می آید و با ما همکاری می کند. در صورتی که هیچکس چیز مستندی علیه او نداشت.

وقتی که ستار همه اینها را برایم تعریف کرد، از او خواستم که آنها را برای بچه های فدائی تعریف کنم و او موافقت کرد. من با آنها که در آنجا حاضر بودند صحبت کردم و مسئله فرار ستار را توضیح دادم و همچنین فشار و جوسازی بر علیه او را که به علت فرارش از زندان بوده.

ستار دو جلسه رفت و با بچه های فدائی صحبت کرد. بعد از آن و با دانستن واقعیت وضعیت او، ستار دیگر زندگی معمولی خود را در زندان شروع کرد.

وقتی که ستار آمده بود علیرضا تشید را به انفرادی تنبیهی برده بودند و وقتی که علیرضا را برگرداندند من در فرصتی به او گفتم، که ستار اینجا ست و مسائلی که در موردش می گویند صحت ندارد. ستار گاهی سرش را تکان میداد و می خندید و می گفت:

" ببین من می توانستم یک قهرمان شوم، اگر من موفق به فرار شده بودم و دستگیر نمی شدم، بعداً همه مرا قهرمان میدانستند و ستار، ستار می گفتند. ولی حال که من دستگیر شده ام و در برنامه فرار خودم شکست خورده ام، در حقیقت در این قسمتی که فقط مسئله خودم بوده و هزینه اش را هم خودم دارم می پردازم، شما نمی خواهید ببیند برید که من باید این هزینه ها را می دادم." این انتظاری بود که ستار داشت. ولی در هر صورت فضایی که برایش ساخته بودند شکست و مسئله برای همه افراد قدیمی بند و بچه های فدائیان دیگر حل شد.

یکی از مسائلی که ستار در ارتباط با خودش بعنوان یک مورد منفی مطرح می کرد، جابجایی اش از راه کارگر به فدائیان بود. ستار می گفت: "عجله کردم، من باید به طریقی در راه کارگر می ماندم." بعد از آن زندگی معمولی او شروع شد، ستار و من و علیرضا تشید و مجید سیمیری، یکی دیگر از اعضاء راه کارگر، با هم بودیم و ستار دوباره داشت روی ساختار حاکمیت کار میکرد. و هر فاکتی از روزنامه ها و یا هر جای دیگری دیده بود یادداشت کرده و لیستی برداشته بود. او توصیه های عالی میداد. همیشه می گفت، رضا اندیشه کن، اندیشه کن و واقعاً خودش همیشه اندیشه می کرد.

ستار در زندان همیشه یک حالت جهشی داشت. مثل اینکه زیر پایش فتری باشد، انگار که روح سرکشش نمی توانست در جسمش جای بگیرد. و بعد از آنکه آن ابهامات هم حل شده بود، انرژی دیگری گرفته بود. چرا که مسئله زندان اصلاً برایش مطرح نبود و در واقع زندان روی کولش نبود، بلکه این ستار بود که سوار زندان و منا سبات زندان بود. جایی که برای مبارزه تلاش میکرد. انگار که زندگی معمولی مبارزاتی اوست. همینکه حرکت هایش سمت و سویی در اینجهت داشت، احساس خوشبختی میکرد و صحبت های جالب و نشاط انگیزی می کرد.

یادش گرامی باد و یاد تمام رفقای که من در اینجا از آنها نام برده ام گرامی باد. امیدوارم که روزی همه این مسائل با تمام ابعادش روشن شود.

نه تنها رفیق ستار بلکه رفقای دیگری هم بودند که کارهای عظیمی در دوران بازجویی انجام دادند که متأسفانه کتمان و یا واژگونه جلوه داده شد. که آنها بالاخره روزی مطرح خواهند شد. اعتقاد دارم که همه آنها در قلب توده های مردم جای دارند و امیدوارم که من توانسته باشم ناقل واقعیتها باشم."

* * *

چند روزی منگ حرفهای رضا بودم. روی تنم درد شلاقهایی را که خورده اند احساس میکنم. از ستمی که بر آنها رفته، جانم آتش میگیرد. بغض گلویم را می فشارد و احساس خفگی میکنم. غمگین می شوم و اشک می ریزم. اشک میریزم برای همه آنان که نیستند تا از ظلمی که برشان رفت لب به سخن بکشایند. احساس غرور میکنم، از دلاوریها، تیز هوشی ها و از خود گذشتگی های تک تکشان. دلتنگ می شوم و افسوس می خورم که دیگر در کنار ما نیستند. اما این را بدرستی میدانم، که جایگاه رفیع تک تک آنان در آسمان بلند مبارزات مردم ما همچون ستاره ایی درخشان است.

چند روزی گذشت ساسان بهم زنگ زد و گفت، سالها پیش، فردی وقتی اسم ستار را در لیست اعدامی ها می بیند به یکی از آشنایان ما که در اروپا زندگی میکند و هم فامیلی ماست، گفته بود، که او در زندان سر مرز ترکیه، با ستار هم زندانی بوده است. راستش آن زمان نمی توانستم، از نظر روحی آمادگی نداشتم که با او تماس بگیرم، اما الان خیلی دلم میخواهد همه چیز را در مورد ستار بدانم. دلم می خواهد همه آدمهایی را که در آن زمان با او بوده اند ببینم و بدانم که بر او چه گذشته بوده. میخواهم به دیدار او بروم. ساسان از طریق آشنایشان آدرس او را گیر آورده و به دیدارش رفت.

* * *

محمود میگفت:

"پا پیژ سال ۱۳۶۴ همراه دو نفر از دوستان قصد خروج از مرز (ماکو) به طرف ترکیه را داشتیم همینطور با توجه به کنترل های شدیدی که در راه با آن مصاف می شدیم، موفق به رسیدن به ماکو شدیم. از شناس بد، در یکی از کنترل ها در مسیر راه ترکیه، به راننده ماشین یا به عبارتی دیگر به راهنمای ما (قاجاقچی) مشکوک شدند.

راننده ماشین که با خودش طلا هم قاجاق میکرد اوضاع را بسیار خطری دید و با پا گذاشتن روی گاز به سرعت از گشتی های جاده فاصله گرفت و ما را در گوشه ای از جاده پیاده کرد و به امان خدا گذاشت. حدود یک هفته ای در کوه های مرزی به سر آوردیم و موفق به خروج از مرز نشده و ناکام و ناامید به ما کو برگشتیم. در آنجا دستگیر و بعد از بازجوهای آنچنانی که حدود سه روز طول کشید ما را روانه خوی کردند.

در زندان شهربانی خوی زندانیان را به دو گروه تقسیم کرده بودند: گروه خروج غیر قانونی از مرز و گروه مجریان عمومی. حدود یک هفته ای در زندان شهربانی خوی بودیم که فرد جدیدی را به گروه ما آوردند. نامش عبد الله بود. سرو صورتش خیلی کبود و سیاه و ورم کرده بود. معلوم بود که حسابی حالش را جا آورده اند. از برآمده گیهای کبود شده سرش، جای با طوم و قنداغ تفنگ پیدا بود. عصر همان روز بعد از خوردن شام همه زندانی های مرزی در یک اتاق بزرگ که به اسم مسجد معروف بود جمع شده بودیم و هر کسی آهنگی می خواند. دوست تازه رسیده مان عبدالله آرام بود و در گوشه ای نشسته و بصورت پاسیو مراسم را همراهی میکرد.

بالاخره نوبت آواز خواندن من شد و من هم با نشاط آهنگ دایه، دایه را خواندم و در بخشی از شعرم اسم لنین را به زبان آوردم (عزم تو عزم لنینه). پس از پایان آهنگ و سرود خوانی سراغم آمد، نمی دانم همان شب یا اینکه فردای آنروز بود،

گفت: دوست عزیز باید کمی مواظب خودتان و حرفهائیتان باشید، در یک محل اینجوری آدمهای متفاوتی هستند و شما هم که همه را خوب نمی شناسی ممکن است برایت دردسر درست شود. از شعرها و صحبت های اینجوری در جاهای ناشناس مانند اینجا باید خودداری کرد.

صحبتش برایم خیلی جالب و دلنشین بود، از همان لحظه متوجه شدم که این یک زندانی عادی نیست. حدود یک هفته ای با هم بودیم، یکی از دوستان همسفر من که همشهری او بود، او را می شناخت و به دفعات متعددی آنها با هم صحبت می کردند و در هواخوری زندان با هم قدم میزدند.

ولی من متوجه شده بودم و احساس میکردم که عبدالله از این آشنایی با همشهریش چندان خوشحال نیست ولی بالاخره در آن فضای بسته زندان و محیط کوچک با همدیگر رابطه داشتیم.

یکی دو روزی گذشت عبدالله از ماجرای بدشانسی و دستگیری در ترکیه برایمان تعریف کرد و همینطور از بدشانسی های مداومش صحبت میکرد و خودش هم خنده اش میگرفت و قهقهه میخندید.

تعریف میکرد توی اتوبوس از وان به طرف استانبول با خیال راحت نشسته بودم، چندتا از کنترل های بین راه را هم رد کرده بودم، یک مرتبه در کنترل مجدد، پلیس راه ترکیه اتوبوس را نگه داشت و پلیس وارد اتوبوس شد و مستقیم بسوی راهنمای من که چندین صندلی با من فاصله داشت رفت. او را از اتوبوس پیاده کردند، او هم در حین پیاده شدن از اتوبوس سرش را برگرداند و با اشاره به مرا به پلیس راه نشان داد، و بدین ترتیب من گرفتار پلیس ترکیه شدم.

دو بار سعی کردم از دستشان فرار کنم و تا حدودی هم موفق شدم ولی با سماجت و تعقیب شدید دوباره دستگیرم کردند و بالاخره به مرز ایران تحویل دادند.

آخرین بار هنگام تحویل از کمیته ماکو به زندان شهربانی توانستم مجدداً از دستشان فرار کنم ولی با بدشانسی هنگام پرش از جوی آب سر خوردم و در جوی آب افتادم و از اینجا بود که ماجرا تمام شد و دیگر شانسی برای فرار نبود.

با توجه به آنکه عبدالله چندین بار شکست خورده بود و نتوانسته بود از دست پلیس فرار کند ولی باز هم فکر فرار از سرش بیرون نمی رفت.

او همیشه همچون شاهینی که در قفس بود آرام نداشت. یک روز که از هواخوری برمیگشت، گفت فرصت طلایی را از دست دادم و چنین فرصتی دیگر پیدا نخواهم پیدا کرد. و از این موضوع تا عمر دارم پشیمان خواهم بود.

ازش پرسیدم آخه مگه چی شده؟

افسوس، افسوس من رفته بودم لباسهایم را روی بند آویزان کنم، سرباز نگهبان را دیدم که رویش آنور بود و مرا نمی دید، فرصتی بود که از یک نردبان بالا روم و از دیوار بپریم. ولی با کمی تأخیر و کوتاهی فرصت از دست رفت.

بالاخره روز وداع سر رسید. عموی رحیم، دوست همسفر من و همشهری عبدالله سرو کله اش پیدا شد و ما را با ضمانت آزاد کرد. بعد از اینکه از زندان شهربانی بیرون آمدیم رحیم همشهری عبدالله به عمویش گفت که ستار کیانی هم در اینجا زندان می باشد ولی به اسم دیگری (عبدالله).

عمویش با تعجب و چشمهای از حلقه بیرون زده، انگار خشکش زد. پس از چند لحظه ای مکث و سکوت و تکان دادن سرش با حالت تعجب و تأیید گفت، او دیگر از اینجا سالم در نمیره. اگر هویتش معلوم شود کارش تمام است، آخر توی تمام ایران در به در دنبالش هستند.

بالاخره من بعد از وداع با دوست عزیزمان عبدالله (ستار کیانی) و آزاد شدن از زندان شهربانی خوی فهمیدم که با چه کسی در زندان بوده ام.

سالها گذشت و من بعد از سعی دوم موفق به خروج از کشور شدم و باز هم به اسم ستار بر خورد کردم.

البته این بار، نه در زندان شهربانی خوی بلکه در لیست اعدامیهای تابستان ۱۳۶۷

و به خودم گفتم: آره او حق داشت که میگفت اگر هویتش معلوم شود کارش تمام است".

سعید

27.12.2009

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ ۲۲ شهریور ۶۶

شماره

نام و نام خانوادگی: مستعارین - مکتب خیریه امیرالمؤمنین - امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام - بیست و یکمین شماره

ایضا مکتب خیریه را در تهران، پلاک ۱۰۰، خیابان ولیعصر، در مقابل پستخانه مرکزی، در طبقه اول، در سال ۱۳۵۰ میلادی تاسیس گردید. هدف از تاسیس آن، نشر فرهنگ و آشنایی مردم با سیره و عقاید ائمه اطهار است.

در تو
بار دیگر
موضوع شعرو حاشیه
باز هسته ام

در تو
اولت سزای زمانم
این بحر کینه لانه مهر و وفا و عشق
باز آفرینم ام

در تو
اولا بملای سالیان درازی
زیبا در هر جنبش و شتاب
دیده ام

در رویش سلامت ای شرفی
تخیل روشنی از او در زندگانی
تصور کردم ام

تو که کوهی
ای آه که خفتی در قلب من
در غم تو کانه چشمان آهوت
آشیانه امنی بزده است
هر روز زبانه ام

آدرس فرستنده: تهران، نرسیده لوی، امیرالمؤمنین ب. ۱۰۰، طبقه اول، پستی ۱۳۵ - شماره ۶۶

(پاسخ پشت صفحه نوشته شود)

ن - ۶۲/۲۶۱

صحرای کوچکم

در تو

بار دیگر

موضوع شعر و قافیه را

باز جسته ام

در تو

روایت سبزی ز مادرم

این بحر بیکرانه ی مهر و عشق و وفا

باز آفریده ام

در تو

او را برای سالیان درازی

زیبا و سر خوش و شاداب

دیده ام

در رویش مداومت ای شاخه امید

تمثیل روشنی از رود زندگی

تصویر کرده ام.

صحرای کوچکم

ای آهوی خطائی صحرای قلب من

در غمزه کودکانه چشمان آهویت

آشیانه امنی گزیده است

پرهای بسته ام .

اوین- شهریور 66